

زیر باران

احمد محمود :نویسنده

هوا که تا چند لحظه قبل تاسیده بود، رنگی نیمه روشن گرفت. خورشید پریده رنگ، از شکاف ابرها سرک کشید و تراکم ابرها را در هم ریخت. از شب قبل یک رگبار شدید پاییزی در شرف باریدن بود. گاهی گستره آسمان قیر اندود می شد و زمانی رنگ سربی می گرفت و حالا که خورشید از میان ابرها بیرون زده بود، باد ملایمی وزیدن آغاز کرده بود و برگ های زرد و خشک را رو زمین می کشید.

- مراد، عرض خیابان را به زحمت گذشت و به دیوار گچ اندود تکیه داد و چشمش سیاهی رفت و صداها هم چون وزوز زنبورهای که زیر طاق پر بکشد به گوشش نشست.

جان از دست و پاش بریده بود. گرده اش رو دیوار سر خورد آرام رو زمین نشست و همه چیز مات و در هم برایش شکل گرفت...

... صبح که با شکم تهی از قهوه خانه بیرون زده بود، شب قبل که چتول عرق مفت به چنگ آورده بود و خالی سر کشیده بود و زمانی اندک نشئه شده بود. بخش انتقال خون، دیوارهای آجری قرمز رنگ، بند کشی های سیاه، درهای یک لنگه ای سفید، لوله لاستیکی که دور

بازویش حلقه زده بود... شش و بش... سرنگ... جفت دو... سه با
چهار... و ...

خورشید، دوباره پنهان شد و نم نم باران، زمین را تر کرد. غروب سر
می رسید. هوا، سرد و موذی بود.

گونه های استخوانی مراد برجسته می نمود. دست های بی رمقش
کنارش ول بود و لب های خشکش دانه های ریز باران را می مکید.

مراد، صبح، با دهان تلخ، خمود و بی امید، از رو تخت قهوه خانه
برخاست، پتوی سربازی را تا کرد و به انبار سپرد. حوله نخ نما و چرک
مرده را دور گردن پیچاند و از قهوه خانه بیرون زد و... همین که آفتاب
تیغ کشید و لحظه ای زود گذر تابید، کنار دیوار کوتاه بخش انتقال خون،
پهلوی دیگران، رو پاشنه های کوره بسته پا چندک زد و
همدوش دیگران به انتظار نشست و به حرف ها گوش داد

- لامسب! گوش آدم به وز وز می فته

- خوب شیره جون آدمو می کشن... شوخی که نیس... مته اینه که هر
چی گرما تو تن آدم هس بیرون می زنه

- عوضش سور یکی دو روز روبه راه می شه. هفده تومن، پول کمی
نیس! می شه باش چهل تا سنگک خرید. شکم یه هنگو سیر می کنه

و چانه‌های کشیده تکان می‌خورد و آرواره‌ها رو هم می‌گشت و حرف‌ها
از میان لب‌ها بیرون می‌ریخت

- زنم پا به ماهه... دیشب نداشت اصلاً چرت بزنم، هی بیخ گوشم نق
زد که برو... فردا برو... یه بار دیگه‌م بفروش. این یکی دو روزه امورمون
بگذره، شاید سببی شد... خدا بزرگه... اما می‌دونی می‌ترسم قبول
نکنن، آخه همین چن روز پیش یه بار دیگه‌م فروخته‌م...

- به کسی چه مربوطه؟ تو داری خون خودتو می‌فروشی...

و نگاه مراد، طاس‌هایی را می‌پایید که کمی آن طرف‌تر، میان سه نفر
روی زمین می‌غلطید

- شش و بش

- ولش! الان برات مک هفت میارم

- دو با چار

- بذ در کوزه!

و دست‌ها که به ران‌ها می‌خورد و طاس‌ها که رو زمین می‌گشت

- اکه لامسب... اینه بهش می‌گن بز... هیچوخ یه ریزه شانس
نداشته‌م

- اگه داشتی که اسمت شانس الله بود. ما می باس بریم سرمونو

بذاریم و بمیریم

و مراد، از مشروب شب قبل، کوفته، کم حوصله و بی حال بود. خورشید خفه شد و ابرها ماسید و آسمان به تیرگی گرایید. مراد برخاست و گیوه‌ها را رو زمین کشید و جلو رفت. سرما به تنش نشست. سرفه تو گلویش پیچید و اشک تو چشمانش حلقه بست

- بچه‌ها سر چی می‌زنین؟

- پول

- پول؟!

- آره دیگه پول... وختی اونجا باز شد حساب می‌کنیم...

و انگشت درازی به در بخش انتقال خون نشانه رفت

- ...نیم ساعت دیگه باز می‌شه... تو چند می‌فروشی؟

- هرچی بخوان

- از هفده تومن که بیش تر نمی‌خرن... اگه بیش تر بکشن آدم ضعف می‌کنه

- خوبه... منم می‌زنم

و کنارشان نشست و طاس‌ها را تو دست سرما زده گرداند و به زمین ریخت و به ران خود کوفت (...اگه همه رو ببرم یه پول حسابی می‌شه...
اول یه کت می‌خرم... امشبم یه شام شاهانه، یه پن سیر عرق و آخر شبم نشمه...) طاس‌ها رو زمین غلت زد و چهره مراد درهم رفت (آی ببری طاس!) و دوباره طاس‌ها را از زمین برداشت.

- نوبت تو نیست.

- می‌دونم... ولی می‌خوام یه دور دیگه بریزم.

- سر دور بهت می‌رسه

- می‌خوام امتحانشون کنم

- اگه می‌خوای بازی کنی، بهت بگم که جر زدن تو کار ما نیست.

مارو که می‌بینی، همه هم‌دیگه رو قبول داریم. بازی می‌کنیم، بعدم حساب می‌کنیم... اگه بخوای دبه در آری از حالا پاشو.

و مراد به آرامی طاس‌ها را رو زمین ول داد و حوله را دور گردن محکم کرد و نرمی ران خود را تو پنجه فشرد.

- پنج و دو.

- لا کردار طاس می‌کاره.

- شد سه تومن.

- بخون

- یه تومن.

و صدای مرد جوانی که چین به پیشانیش نشسته بود و موی کهربایی
رنگی داشت و چشمانش گود افتاده بود، تو گوششان پیچید:

آخه اینم شد کار؟... آدم سر جونش قمار می کنه؟... خونشو می فروشه
و رو پولش طاس می ریزه؟... آی که چه بی خیالین!

و مراد می اندیشید (تا حالا که پنج عقبم... اما اگه همه رو ببرم...
آخ...) و سرما تو تنش دوید و سوز به گوش هایش تیغ کشید.

خورشید، دوباره بیرون زد و گرمای بی مصرف خود را رو شهر پاشید.

غروب سر می رسید. مراد، کنار دیوار گچ اندود، رو زمین غلتیده بود.
گونه اش به سنگفرش پیاده رو چسبیده بود. پاها را تو شکم جمع کرده
بود و ذهنش تلاش می کرد که قضایا را به هم مربوط کند (سرنوشت؟...
نه؟... تو پیشونی هر کس تقدیرش نوشته شده... هه!... تقدیر!... فقط
دلش می خواست... دلش ... شاید از قیافه هم خوشش نیومده بود. نامرد....
تو سینه ام ایستاد و صداشو کلفت کرد و گفت فضولی موقوف. این جا
مثل سرباز خونه می مونه... باید کار کنی و به هیچ کاری کار نداشته
باشی. تو باید سطل رنگو بشناسی و برس رو...) و اندیشه اش پر کشید

و گذشته‌های دور را که کمابیش در تاریکی زمان گم شده بود، کاوید.
وقتی که چشم باز کرد و خود را شناخت، فهمید که بی‌کاره است، نه
درسی، نه سواد و نه حرفه‌ای (آخ! چه روزایی... بهار که می‌شد با
بچه‌ها می‌رفتم باغ. من همیشه از رنگ گل باقلا خوشم اومده. سرتاسر
دشت سبزه و گل بود. گل باقلا، گل بابونه، شمشاد، گل بنفش
بادنجان... کاهوپیچ... کلم...) کبودی تن پدرش و خرنش‌های جان
خراشش که از بیخ گلو بر می‌خاست و همراه خون لثه‌ها از دهان بیرون
می‌زد، تکانش داد. پاها را بیشتر تو شکم جمع کرد و لحظه‌ای چشم‌ها
را از هم گشود و دوباره فرو بست. پدرش باغبان بود. یک شب که
وسط کرته هندوانه، تو آلاچیق خوابیده بود، عمرش به آخر رسید.
نزدیکی‌های صبح، وقتی که بر می‌خیزد به سراغ بیل می‌رود مار،
پی‌پایش را نیش می‌زند و تا ورزایی پیدا کنند و نمد به گرده‌اش اندازند
و سوارش کنند و به شهر برسانند، زهر، کار خودش را می‌کند و ...

باد از تک و تا افتاده بود و قطره‌های باران، درشت‌تر شده بود.
خیابان تهی بود. سگ نکره پر پشم و گل آلودی از کنار مراد گذشت و
چراغ پشت پنجره‌های روبه‌رو تک تک روشن شد و شیشه‌های کدر،
هم‌چون چشم بیماران کم‌خون، زردی زد.

مراد، به سختی دست از لای ران‌ها بیرون آورد و حوله را که دور
گردن پیچانده بود، رو سر کشید. (وبا بود؟... طاعون؟... نه، تیفوس...)
و یک لحظه زودگذر، سنگینی تابوت مادر را رو دوش خود حس کرد.

سر تراشیده مادر، چهره رنگ باخته، دماغ کشیده و دست‌های استخوانی و زردنبوی مادر برایش شکل گرفت. سر خود را بیش‌تر تو حوله فرو برد (... آخ... این تیفوس لعنتی... بیش‌تر مردم شهرمونو کشت... عمو یوسف، عباس بنا... زری باقلا فروش، ننه رحیم، برادر بزرگ منصور که می‌گفتن با یه مسلسل جلو یه هنگ هندی رو گرفته... زایر فلاح... قاطع پسرش...) باران لباسش را خیس کرد و آب، نم‌نم به تنش نشست. سرما رو گرده‌اش دوید و پهلویش تیر کشید (این قولنج لعنتی‌م از سرم دست بردار نیس... آخ، سربازای امریکایی آی بی انصاف‌ها...) و فکرش به آن‌وقت‌ها کشیده شد که برای امریکایی‌ها کار می‌کرد. بیرون شهر خانه می‌ساختند، خانه‌های بزرگ، عین سربازخانه.

اول عمله بود، رنگ‌زن شد، یکی از امریکایی‌ها که از زبر و زرنگی‌اش خوشش آمده بود، برده بودش که اتاقش را جارو کند، برایش قهوه بجوشاند و به دیگر کارهای دم دستش برسد (بد نبود... شیر قوطی می‌خوردم، آدامس، ولی گوشت گراز، نه!... آدمو بی‌غیرت می‌کنه... از عرق هم حروم‌تره...) کمرش به سختی تیر کشید و به شدت تکان خورد (لعنتی‌ها... سر یه بسته سیگار چه بلایی به سرم آوردن. خودشون صدا تا صد تا می‌بردن شهر و می‌فروختن و جاش ودکا می‌خریدن و مثل خر می‌خوردن و مثل سگ‌ها می‌شدن... اما سر یه بسته سیگار فزرتی لختم کردن و انداختنم تو استخر. تا سرمو بیرون می‌آوردم با چوب می‌زدن تو مغزم. همه مست بودن و مثل دیوونه‌ها

می خندیدن. نیمه جون که شدم، از حوض بیرونم کشیدن و... از آن روز... آخ... از آن روز پهلوم... و دوباره پهلویش تیر کشید (اولادم با اولادشون خوب نمی شه...) استخر برایش جان گرفته بود (بهار بود. یه روز آفتابی خوب. از آن روزایی که آدم دلش می خواد بره تو دشت و بیابون تو گل ها و سبزه ها قدم بزنه و آواز بخونه... اما من، تو استخر جون می کردم. هیچ آدم خداشناسی م نبود که به دادم برسه... تف!...) و غروب آن روز از پیش امریکایی ها رفته بود و از روز بعد، به لهستانی ها که تو سرباز خانه، پشت سیم های خاردار، تو اصطبل ها دسته جمعی زندگی می کردند، گردو فروخته بود و بعد با یکی از دخترهاشان، رو هم ریخته بود و گردوی مجانی بهش داده بود و گه گاه از دیدنش لذت برده بود و با ایما و اشاره با هم حرف زده بودند (چه چشای قشنگی داشت. سبز و پاک. موی زردش و سینه لرزانش و پوستش که به رنگ خون و نمک مخلوط بود... چه روزگار خوشی!...) تنش به شدت لرزید. ابرها در کار زاییدن باران گرانباری بودند.

از جنوب توده سیاهی لجام گسیخته سر می رسید و لحظه به لحظه پهنه آسمان را می بلعید (و اون روز که اون ماشین کمانکار، تو میدون مجسمه، جلو پل سفید کارون، پیرمرده رو زیر گرفت و زمین سرخ شد و ماشین در رفت... و اون دو امریکایی که سر اون فاحشه به جون هم افتادن... حکایت چند ساله؟... هجده سال پیش؟... بیست سال؟... آخ... همون روزا بود که زدم بیرون و شهر به شهر و آخر به تهرون

خراب شده!... و اون نامرد! که همین هفته پیش تو سینه‌ام وایستاد و
صداشو کلفت کرد: (فضولی موقوف. اینجا مثل سرباز خونه باید از
سرکارگر اطاعت کنی... یادش رفته که خودش آهن قراضه‌های
امریکاییارو می‌دزدید... لاستیک ماشینارو می‌دزدید... حالا کارفرما
شده... فضولی موقوف چشمت کور!... ظهر فقط یک ساعت استراحت.
همین!... همه جا همین طوره. اگه کارگر خوبی بودی باز حرفی. هر جارو
رنگ زدی همه‌ش موج و سایه داره خیال می‌کنی برا این که منو
می‌شناسی، باید همه چیز تو قبول داشته باشم؟... تو هیچ وقت کارت یه
پارچه از آب در نیومده... به تو چه که یه ساعت کمه... کارو ده ساعت...
یازده ساعت... همینکه که هس... اینو که نمی‌شه اسمش گذاشت
تقدیر... با تی‌پا بیرونم کرد... دلش می‌خواس... دلش... نامرد!...) و
صبح که با شکم خالی از قهوه‌خانه بیرون زده بود و کامش که از عرق
شب قبل تلخ بود و گرسنگی ظهر و نیش سرنگ که به رگش نشسته
بود و طاس‌هایی که رو زمین غلتید بود و هفده تومان که از دستش
رفته بود (بی‌انصاف، دو دفعه آبدزدک شیشه‌ای رو پر کرد... دو دفعه...
گوشتام به صدا افتاد... دو پنج... تف... و آن یارو، پشت سر هم، هفت،
هفت... و من... یه دفعه‌م نیووردم... همه‌ش سه با یک، دو با چهار... بر
این شانس لعنت...) آب باران از حوله نشت کرده بود و به گونه‌هاش
نشسته بود. باد، ناگهانی و دیوانه‌وار وزیدن گرفت و باران پرتوانی
زمین را زیر شلاق کوبید (بادم دل‌پیچه گرفته... دو... بایک... چهار... با
دو...) شیشه پنجره‌های روبه‌رو می‌لرزید و جوی کنار خیابان، پرشتاب

رو هم می لغزید. چراغ پشت پنجره‌ها خاموش شد و رنگ زردی که کف
خیابان افتاده بود برچیده شد و باد و تاریکی و تنهایی در رگ‌های شهر
می‌دوید و قلب شهر سرسام گرفته به تندی می‌زد و زنش نبض مراد،
لحظه به لحظه به کندی می‌گرایید.